امر گفت ای برادر راست بگو که آنچه حالا فهمیدم درست است
یا نه زاغچه گفت باید که این را بیشتر بفهمی ملکه آنقدر تعجب کرد
که حد نداشت و گفت با وجود دعوای عیاری مطلق نشناختم
الحق که در تبدیل صورت ید بیضا دارد و پرسید که ای برادر
پس زیور را هم تو گرفته زاغچه گفت بلی حاضر است امر گفت
امانت نگاهدار که مال منست ملکه لعنت خدا بر این طمع
امر گفت ای ملکه برای این گفتم که او ضایع خواهد کرد من باحتیاط
نگاه خواهم داشت ملکه گفت خیر احتیاج محافظت شما
نیست مال اوست هرچه بخواهد بکند القصه زاغچه گفت
ای ملکه طاوس پیکر کجاست بطلبید تا ببینم که چه طور جانوریست
ملکه خواصی را گفت او رفته آورد همین که طاوس پیکر آمد
و چشم زاغچه بر او افتاد شرمی نکرده بر جست و دست در

آغوش او در داده تنگ در بغل کشید و چند بوسهٔ
بی در پی از لب و رخسار او چنان گرفت که آوازش در
تمام حجره پیچید طاوس پیکر برآمده گفت ای ملکه مرا تعجب سررشتهٔ
اختلاط بی حیائی بخشیده اید زاغچه گفت یا امر شما ملکه را شاهد
گرفته بزودی عقد مرا بخوانید امر گفت اینقدر جلدی صبر کن
تا کتخدائی تو بعنوان شایسته بعمل آرم زاغچه گفت من عقل
اهل مغرب ندارم که صبر کنم   ملحد گرسنه در خانهٔ
خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد امر
گفت خانه خالی کو زاغچه گفت شما را بضرب چوب
بیرون میکنم خانه خالی میشود امر گفت یعنی از ما زور آور
تری زاغچه گفت جنگ دو سر دارد اگر من مغلوب شوم
دست محبوبهٔ خود گرفته من بیرون میروم القصه بعد ازین

نوع ظرافت با بصحبت نشستند طعرالکش این مثال
مشهور بر صفحه چنین نوشت منشور که روزی بعد جشن
کتخدائی شاه ام صاحبقران از ملکه پرسیدند که ایملکه سوای
این چند مکان که دیده شد سیرگاهی دیگر هم در این سرزمین
هست که قابل دیدن باشد ملکه عرض کرد یا صاحبقران بطرف
جنوب این شهر طلسمی است از اینجا سه فرسخ دره کوهی است
چون داخل دره میشوند دوازده فرسخ تاریکی است هرگاه
از تاریکی برمی آیند بزمین طلسم میرسند صاحبقران مشتاق
دیدن تماشای طلسم شده معه جمیع فرزندان و سرداران
کوچ فرمودند تا رسیدند بمقامیکه دو طرف کوه داشت یکی
و در میان دره بود صاحبقران داخل دره شدند طرفه تار
دیدند که از شب دیجور هم زیاده بود دوازده فرسخ در روشنی

1

مشق

مشعل ها راه رفتند چون از دره بیرون آمدند روشنی مانند
صبح صادق بنظر آمد واز دور قلعه طلسم نمودار گشت چون
نزدیک رسیدند دیدند که دیوار های قلعه از آینه حلبی ست
و چهار دروازه دارد لیکن بسته بود و تختهای دروازه از یک
پارچه یاقوت بود که جابجای آن زمرد و لعل و الماس و مروارید
تعبیه نموده بودند و هر طرف پنج پنج برج داشت و بر سر
هر برجی قبه مانند ستاره میدرخشید و اندرون قلعه هر چهار
طرف عمارت های عالی مینا کار و در وسط قلعه تالابی بود
که تخمیناً هزار در هزار گز مربع بوده باشد و در وسط تالاب
عمارت جواهر نگار که از بلندی سر بفلک می سائید ساخته
بودند و بالای عمارت بر پشت بام مهتابی ست و در
وسط مهتابی برجی ساخته اند که قبه آن بعینه مانند ماه شب چارده

میدرخشید و درختان بلند فلک سای پر از گلهای رنگارنگ
انواع از اندرون قلعه نمودار بودند و بادی که بران می وزید
بوهای خوش مانند عطر و عنبر و مشک ازان منتشر میکردانید
چنانکه چهار دور قلعه تا یک یک فرسنخ معطر کرد دیده
کیفیتی می بخشید و تر دماغ میکرد که گویا هر کس بقوت مزاج
هزار هزار من شراب ربانی خورده ست صاحبقران حیرت
تمام در تماشای قلعه داشتند و آنوقت صبح بحال خود بود
از ملکه پرسیدند که در اینجا پیوسته صبح ست مگر بهشتی
که تعریف آن شنیده ایم همین ست و بیرون قلعه تا ده
فرسنخ هر طرف سبزه زاری بود که گوئی مخمل سبز کاشانی
فرش کرده اند و هر جای آن حوضهای پر از گلاب و انهار
پر آب جاری بودند که کنار آنهار را بجواهر ترصیع نموده بودند

ودر میان

و در میان آنها فواره ها مانند ابر نیسان علی الاتصال در ترشح
بود و در تمام اون صحرا درختهای پر میوه موسم و غیر موسم
گرم سیری و سرد سیری جمیع ربع مسکون طیار بود و
رغبت هر کس بهر میوه میشد خود بخود اون ثمرها از درخت
جدا شده بکنارش می افتادند و او هر قدر میخواست میخورد
و لذتی از خوردنش می یافت که عشر عشیر آن بخواب
هم ندیده باشد صاحبقران فرمودند تا خیمه و خرگاه در مقابل
دروازه که محاذی ایشان بود قایم کردند و تا دیری تماشای
مذکور دیده مراجعت نموده داخل بارگاه شدند بعد چند
ساعت صاحبقران فرمودند که ای ملکه تو واقف اینمقام
هستی بگو آفتاب هم برمی آید یا که همیشه اینجا صبح می باشد
عرض کرد یا صاحبقران از ایام دیگر مطلع نیستم مگر هرگاه

مردم برای تماشا جمع میشوند روز دیگر آفتاب طلسمی ما را
آفتاب اصلی بر می آید چنانچه فردا معه دیگر عجائبات ملاحظه
خواهند فرمود صاحبقران فرمودند از وقتی که آمده ام غیر از
وقت صبح ندیدم چگونه معلوم توان کرد که شام کدام است
و روز کدام عرض کرد که از شیشهٔ ساعت دریافت فرمایند
بعد ازین فرمودند که سیر اطراف قلعه چه حکم دارد ملکه گفت
سیر چهار دور قلعه مانع ندارد بدو شرط یکی اینکه یک ساعت
روز باقی مانده از هر جا که باشید مراجعت باید فرمود دوم
اینکه هر چهار طرف قلعه چهار میل ساخته اند تماشای اینطرف
میل ها برای سیر مختارست لیکن اراده اونطرف نکند همینکه
قدم در میان میل ها گذاشت گرفتار طلسم میشود بعد
دریافت این امور صاحبقران معه جمیع سرداران برای

سیر سوار شدند هر طرف که رفتند همونوقت صبح بود
و هوا در کمال اعتدال همه جا سبزه و آب روان و اقسام
گلها و درختان میوه دار و مرغان خوش الحان بر شاخهای
درختان بنام ایزد غیب دان ثنا خوان بودند و در
هر قدم سیرگاه عجیب و صیدگاه غریب داشت صاحبقران
سیر کنان و شکار افگنان یکساعت روز باقی مانده
داخل خیمه ها شدند شب بعشرت بسر بردند
سفیده دم چو دم برزد سفیدی سیاهی خواند حرف
ناامیدی چون صبح حقیقی قریب شد صاحبقران از خواب
بیدار شده دوگانه برای یگانه ادا نمودند بخلاف روز
گذشته امروز هوا مانند صبح کاذب تاریک یافتند
لیکن تاریکی دمبدم برطرف میشد و صبح قریب میگردید

صاحبقران مع جمیع رفقا برای سیر از خیمه ها بر آمدند ملکه عرض کرد
یا امیر بالای بروج و کنکره ها نگاه بفرمایند صاحبقران نظر کردند
دیدند که پیش هر کنکره نونهال موزونی ست که ساقش از
طلا و برگها از زمرد و بجای ثمر گوهای یاقوت و لعل و الماس
و درهای شاهوار بودند که هر یک مثل ستاره میدرخشید
و گلها نیز بودند مثل گلسرخ و یاسمن و چنبه و نرگس وغیره
بهر نوع و بالای هر درختی مرغی رنگین بهزار رنگ نشسته بود
و بر سر هر مرغی تاج مانند زمرد میدرخشید و این مرغان همه
بیک آواز زمزمه میکردند که از شنیدن آن مردم محو مطلق
میشدند و عمارتیکه در وسط قلعه بود و ابر کلانی بالای آن عمارت
سایه ور بود و مرغان بسیار انواع و اقسام مختلف الالوان
بران عمارت بودند و بر هر برجی از چهار بروج کنج ها چهار

ابر کوچک سایه انداخته بودند و آواز جمیع سازها موسیقی
ازان ابرها بگوش سامعان میرسید ناگاه روشنی
ظاهر شد که بی اختیار چشمها پوشیده شد بعد لمحه که چشمها کشادند
دیدند که آفتابی از میان قلعه برآمده بالای ابر بزرگ که بر
عمارت وسط قلعه بود ایستاد لیکن گرمی که آفتاب حقیقی دارد
نداشت بلکه بخوبی دیده میشد درین اثنا مرغان هر چار طرف
قلعه خود را در تالاب انداختند بعد از لمحه از میان دریاچه
نازنینان ماه رخسار برآمدند احوال اندرون قلعه بسبب
دیوارهای آینه بخوبی بنظر می آمد و هر چهار دروازهٔ قلعه نیز
کشاده شدند صاحبقران و دیگران اندرون دروازه
که نظر کردند دیدند که بقدر چار چار صد گز زمین از هر چار طرف
خالیست و باقی همه از وسعت دریاچه پر است و در وسط

در باچه باغیست که تخمیناً یک فرسخ خواهد بود مشتمل بر صد

هزار درخت که از بیخ گرفته تا سر همه شاخها گویا یک دسته

گل است و زیر هر درخت نازنین صاحب جمال لباس رنگ

برنگ و زیور طرح بطرح پوشیده شاخ درخت بدست

گرفته بیک ادائی ایستاده بود که بیننده در هر آن

می فرد و زنده میشد و آن هر چهار ابر کوچک هم متصل بفاصله

قلیل به ابر بزرگ شده بودند و در زیر هر چهار ابر چار تخت

مرصع معلق در هوا ایستاده بودند و بر هر تختی نازنین صنمی

تاج بر سر و لباس و زیور موافق رتبه تاج پوشیده ایستاده

و بادب تمام نظر بطرف ابر دارد و این هر چهار حسنی داشتند

که از صد هزار پریزادان که در باغ بودند حسن هیچ یک

بعشر عشیر اینها نمیرسید و بوی عطر و گلاب از چار

جانب دماغ عالم معطر داشت و ازان ابر بزرگ که بالا
عمارت شاهانه بود علی الاتصال مروارید در درباچه می بارید
و زیر هر چهار ابر که چهار تخت پریزاد معلق در هوا بود زیر
اون تختها در تالاب چار کشتی بودند و در هر کشتی تختی
گذاشته و بر هر تخت شخصی بلباس شاطران ایستاده
دست ها بر سینه بسته نظر بالا دارد درین اثنا هر چهار
نازنین که هر چهار سمت بر تختها زیر ابر در هوا ایستاده بودند
بشاطران مذکور حکمی رسانیدند و شاطران آداب بجا آورده
کشتی ها بکنار آورده از کشتی فرود آوردند و هر یک برسر
هر دروازه آمده بآوازیکه همه کس شنیدند گفتند که ای بندگان
خدای کریم و ای تماشائیان طلسم حکیم حکم اعلی شرف
صدور یافت که تا کنار خندق آمده سیر تماشای طلسم نمایند

لیکن قدم بر پل خندق کسی نگذارد که گرفتار طلسم خواهد شد
این گفته سوار کشتی تا شده باز بمقام خود رفته ایستادند
صاحبقران وغیره مردم این را که از خدا میخواستند کنار خندق
که بقدر نیم تیر از دروازه قلعه فاصله داشت رفته نشستند
دیدند که آب طلا در خندق موج میزند و جانوران بحری
عجیب وغریب از خندق بنظر می آمدند ناگاه دیدند که یکایک
ابر کلان آن عمارت را احاطه کرد چنانکه هیچ چیز بنظر نمی آمد
بعد از لمحه ابر باز بجای خود رفت دیدند غرفه بلندی که در آن
عمارت بود چار طرف آن غرفه پرده های زنبوری آویخته
گشت و آفتاب بجای قبه بر سر آن عمارت آمده ایستاد
و آن هر چهار نازنین که زیر ابر های کوچک بر تخت ها
بودند مگس ران پر طاوس بدست گرفته بر در غرفه ها

ایستاده مگس رانی میکردند که از اندرون غرفه آواز آمد که حکم والا
صادر گردید که سازنده و خواننده دست و زبان خود را
حرکت دهند و بکار خود مشغول شوند بمجرد این حکم یکمرتبه آواز
انواع سازهای هندی و ولایتی از هر جانب شروع شد و
تختهای نازنینان هزار در هزار بدریاچه در آمد که تمام دریا پر از
تخته‌های گل و تخت‌های نازنینان بود و چنان محسوس میشد
که گویا رنگهای الوان از گلها برخاسته ابر را شفقی کرده
بود و آفتاب که اصلا گرمی نداشت و روشنی او موافق
روشنی آفتاب اصلی بود و آن نازنینان که شاخهای درخت
در دست گرفته بکرشمه و اداهای تازه ایستاده بودند
عالم دیگر داشتند صاحبقران فرمودند که یاران گمان
ندارم که کسی عشر عشیر این تماشا بخواب هم دیده باشند

تا بظاهر چه رسد امر عرض کرد که یا امیر در خواب چه که در وهم
و خیال کسی هم نگذشته باشد این گفتگو کنان بهر طرف سیر کنان
میگشتند و گاهی ایستاده بطرف غرفه عالی میدیدند آن
نازنینان که بیرون غرفه مگس ران بدست گرفته ایستاده
بودند اگرچه نقاب داشتند لیکن از اعتدال قامت و
اسلوب خلقت و وضع ایستاده شدن رتبه جمال ایشان
بچشم عقل مرئی میشد که مرتبه حسن ایشان تا کجاست و
نازنین پادشاه طلسم که اندرون غرفه بود احوال و کیفیت
او مطلق معلوم نمیشد لیکن گاهی چنان میشد که نوری از
اندرون پرده میدرخشید که چشمها خیره میشد و این
درخشیدن چنان سیر داشت که دو دو و سه سه ساعت
صاحبقران و دیگران ایستاده بطرف غرفه میدیدند و

بازبطرف دیگر روانه میشدند وعقلیه چنان معلوم میشد که این
نور که از غرفه میدرخشید روشنی رخسار اون نازنین بادشاه
طلسم است واگرچه ایشانرا اندرون باغ رفتن میسر نبود
فاما از بیرون تمام کیفیت باغ بسبب دیوارهای آینه که
هر قصری وعمارتیکه در قلعه بود معه دیوار چاردور قلعه از آئینه
حلبی شفاف بود بخوبی بنظر می آمد لیکن آرزو داشتند که در
قلعه بروند این میسر نبود تا اینکه وقت شام شد وآفتاب
بطرف مغرب در ابرها غایب شد وماه تمام از طرف
دروازهٔ مشرق از میان ابرها طلوع نمود که تمام قلعه و
صحرا از جوش مهتاب دریای سیماب شد صاحبقران
که حساب کردند موافق حساب شب های ماه نبود
معلوم کردند که این ماه وآفتاب هردو از طلسم اند

و همدران حالت تخت های چراغان و آتش بازی انواع از باغ در دریاچه
سر دادند و طرفه اینکه شعله های چراغان نیز سفید براق بود القصه
بالا از روشنی ماه و پائین از روشنی چراغان عالم عالم پر از نور
بود و طرفگی دیگر نیز داشت که گاهی نور ماه بر روشنی چراغان
چنان غالب میگشت که اصلا روشنی چراغان نمود از نمود
و گاهی بالعکس که عالم پر از نور چراغان بود و نور ماه نمودی
نداشت و گاهی هر دو نور متساوی می نمودند و هر گاه صاحبقران
با دیگر سرداران مانده شده کنار خندق می نشستند بمجرد
نشستن آب خندق متلاطم میشد و از میان آب کشتی
چوب صندل پر از اسباب طعام و شراب و نازنینان
سازنده و رقصنده بر می آمد موافق ذی هر شخصی و
سرداری مجلس می آراستند و هر کدام دو سه لقمه

طعام و دو سه جام شراب خورده و پاره نغمه شنیده
اهل کشتی را مرخص کرده برای سیر میرفتند باز هر جا که
می نشستند همین حالت رو میداد تا اینکه قریب بصبح
حقیقی آن ماه نیز غروب کرد و ساعتی وقت صبح بود
بعد ازین باز آفتاب فلک طلسم طلوع نمود تا سه شبانه
روز همین قسم گذشت روز چهارم جمیع نازنینان که
هزارها بودند بلکه لکها گرد دریاچه صف بسته ایستاده
شدند و آن هر چهار پریزاد که مگس ران پر طاوس
بدست گرفته بر در غرفه ایستاده مگس رانی می نمودند
نقاب از چهره های خود بر افکندند صاحبقران و دیگر
مردمان حسنی دیدند که در مدت العمر در هیچ مجلس از نوع
انسان و پری صد یک آن ندیده بودند و آن هر چهار

نازنین فریاد برآوردند که ای بادشاه خوبان عالم وای بر تو
تخت خوبی مسلم وای سلطان خورشید رویان وای
شهنشاه محبوبان اینهمه بندهای خدا طالب یک جلوه
دیدار ایستاده اند عنایتی فرما و گوشه از رخسار چون
خورشید بنما که تمام عمر بلذت آن لب بر بندو زندگی را
بر خود گوارا دانند چون این استدعا سه مرتبه تکرار یافت
جمیع تماشائیان خصوص صاحبقران که مشتاق تر از
همه بودند سراپا چشم حیرت شده بطرف غرفه میدیدند
که یکبار از هر چهار در غرفه پرده ها برداشته شدند و
برقی از آن بدر خشید اگرچه چهره را همه مردم دیدند
لیکن نه بنوعی که تمیز آن توان کرد مجملا اینقدر دیدند که
گویا دو ماه کامل بر دو طرف رخسار پیوسته اند و

وجبین آن نازنین مانند خورشید انور میدرخشید که از آن
تجلی شد که در جمیع ناظران معه صاحبقران هوش نماند
و همه بیهوش شده برزمین افتادند و معلوم نشد که
چند روز یا چند ساعت بیهوش بودند چون بهوش
آمدند قلعه را قسمیکه روز اول دیده بودند یافتند
واز پریزادان و مهروماه و مرغان نشانی پیدا نبود
صاحبقران تا دیری از حیرت و تعجب مانند صورت
دیوار بیحس و حرکت بودند و عشق نازنین غرفه نشین
که بادشاه طلسم بود بحدی در دل صاحبقران جا گرفت
که از خور و خواب انداخت هرچند مردم می فهمانیدند
مطلق اثر نمیکرد میفرمودند که مقرر طلسم فتح نموده
نازنین را میگیرم و اگر لوح فتح طلسم بدست نیامد خود

را در طلسم خواهم انداخت لیکن کسی اول برود که وضع گرفتار شدن

درین طلسم معلوم شود آخر الامر واجب القتلی را آوردند صاحبقران

فرمودند که ترا بشرطی از قتل نجات دهم که از خندق گذشته

تا دروازهٔ قلعه شده بیائی او قبول کرده روانه شد همینکه

قدم بر پل خندق گذاشت آواز طراق برآمد اینمرتبه که

نظر کردند دیدند که اون قلعه مبدل بقلعه آتشی شد

مشتمل بر هفت برج و در هر برج چتر طلا ایستاده

کرده بودند و زیر هر چتر نازنین صنمی سراپا لباس زرین

پوشیده بکرسی طلائی نشسته بود و بالای هر برج

مرغی عظیم الجثه کریهه منظر بدهیئت نشسته بود بر سر دروازه

ش میانه باجهالر یاقوت زده بودند و زیر آن تختی

که گویا از یکدانهٔ زمرد دست فرش بود و بران تخت نازنین

شت
سراپا لباس سرخ و جواهر یاقوت پوشیده قرار دا
واونطرف کنار خندق درختی از طلا ظاهر شد که از کمال
بلندی سر بفلک می سائید و همه شاخ و برگ
آن از طلا بود و هزاران تاج زرین ازان درخت آویزان
بودند و در زیر درخت چتر کلانی از یاقوت نصب
بود و زیر چتر بر کرسی زرین دیوی مهیب نشسته بود
اون شخص را که صاحبقران فرستاده بودند چون در
وسط خندق رسید آب طلا که در خندق موج میزد
تعاقب او نمود و او گریخت تا که زیر درخت رسید
تاجی از درخت جدا شده بر سر او قرار گرفت و
باد تندی که وزیدن گرفت برگ برگ و شاخ شاخ
درخت بهم سائیده آواز مقامات موسیقی ازان

برآمدن گرفت وآن پریزادان برخاسته دویدن گرفتند
دیو برقص درآمد و غبار نارنجی برخاسته هوارا تاریک کرد
بعد لمحه که هوا صاف شد ابر باریک برخاست وکم کم
باران مانند شبنم باریدن گرفت و هر قطره که برزمین
می افتاد مروارید میشد ومرغانی که بر برج ها بودند به پرواز
آمده از هوا بیضه ها افکندند آنها نیز گوهر شده برزمین افتادند
واون شخص آهسته آهسته بتانی میرفت همینکه برابر
دروازه رسید دیوی که زیر چیتر نشسته بود برخاسته لگدی
بر پشت او زد که برو درافتاد وبجای آب آتش باریدن
گرفت و هر قطره اخگر میشد ناگاه دیدند که قلعه آتش دوید
می آید و هر برج بشکل شیر وفیل وخرس واژدها وغیره
جانوران مهیب شده بودند و هر یک گرز آتشی در دست

داشت و قلعه می آمد تا که باو شخص نزدیک رسید و
دروازهٔ قلعه وا شد اندرون قلعه عمارات آتشی و آدمان
آتشی بنظر رسیدند که تردد و آمد و شد می نمودند که باهم خرید و
فروخت و معاملات میکردند یکمرتبه قلعه باون شخص ملحق
شده اورا اندرون گرفته برگشت و آواز آمد که این گرفتار را
در قلعه مصر العجایب که در کوهستان نست برده قید
کنید و به شهنشاه عجایبات عرض باید کرد تا درباره
او چه حکم صادر گردد بعد ازین هوا صاف شد و طلسم بدسوری
که اول بود شد صاحبقران برای عقده کشائی طلسم از عالم غیب
خیمه عبادت برپا کرده و از عطر و گلاب و مشک و عنبر معطر
نموده سجادهٔ طاعت گسترده بعبادت نشستند سه
شبانه روز در عبادت بسر بردند آخر شب چهارم بود که صاحبقران

راخواب ربوده در عالم واقعه دید که گنبدی ست از یکپارچه
بلور که در صافی و شفافی مانند قطرهٔ آب می نمود صاحبقران
داخل گنبد شدند در وسط صحن گنبد قبری دیدند که بی اختیار
شوکت و هیبت او در دل صاحبقران نشست ناگاه قبر
شگافته شد و پیرمرد نورانی شکل لباس حکمت در بر از آن
قبر برآمد و ابتدا بسلام کرده گفت ای صاحبقران جهان
وای عم رسول آخرالزمان مژده باد ترا که این طلسم را
منکه حکیم آذر طوس هستم بنام تو بسته ام اکنون مردانه
قدم در طریق فتح طلسم بگذار که حقتعالی همه وقت و هر جا
ناصر و یاور و معین تست و فتح این طلسم مانند تسخیر
عالم بنام تست
ولیکن دو اندرز بشنو ز من
که آید بکار تو ای صف شکن
یکی اینکه بر خویش خودبین

مباش دویم اینکه بر غیر بد بین مباش صاحبقران
فرمودند که ای حکیم عالیقدر من بنده ضعیف الهی ام و غیر
از عجز و نیاز چیزی در بساط خود ندارم حول و قوت خود
از جناب اقدس الهی میدانم و در هر چیز از او اعانت
میخواهم لیکن از تو امیدوارم که لوح طلسم من عطا کنی
تا از روی آن طلسم را توانم شکست حکیم گفت ای
صاحبقران لوح طلسم در گوشه تابوت من آویزان است
خود را بر سر تابوت برسان و لوح را بدست آر
صاحبقران فرمودند مگر تابوت شما در این قبر نیست در
جای دیگرست و این قبر را عبث ساخته اند پس این قبر را
باید شکست چراکه خوب نیست که عبث عبث نشان
قبری خاصه از مثل شما بزرگی بدروغ بسازند حکیم بخندید

وگفت تابوت من در زیر همین قبر است صاحبقران فرمودند

گستاخی معاف خواهند فرمود درینصورت نیز قبر را

باید خراب کرد تا لوح بدست آید حکیم گفت ای صاحبقران

احتیاج بخرابی قبر نیست فردا ازین خیمه برآمده بدست چپ

تنها سه فرسخ برو کوهی بنظر خواهد آمد بالای کوه برو در باغ

این روضه خواهی رسید اندرون باغ بطرف دست

راست هزار قدم شمرده برو بدرخت خرما خواهی رسید

که صد گز بلند ست باید که بران درخت برائی چون بالای

درخت برسی پائین نگاه کن چاهی خواهی دید که اژدهای

دهن کشاده دران چاه آتش می افشاند نترسی که اژدهای

طلسمی ست خود را دران چاه در دهان اژدها بینداز که سر

زینه ها خود را خواهی یافت پائین برو بمقبی خواهی رسید

در آن نقب برو بتابوت من که در زیر همین قبرست
خواهی رسید لوح را از گوشهٔ تابوت بگیر و ما را بفاتحه
یاد کن و آنچه در لوح مرقوم یابی بران عمل نما صاحبقران آنچه
حکیم گفت همه را فرا گرفت و حکیم باز در قبر خود رفته غایب
شد و چشم صاحبقران نیز وا شد همان وقت بروح حکیم فاتحه
خواند صبح دمیده بود بعد ادای فریضه از خیمه بر آمده احوال
بسرداران گفته همه را رخصت نموده بدست چپ
روانه گردیدند بعد طی ۳ فرسخ کوهی سبز و خورم
بنظر آمده بالای کوه رفته بدر باغ رسیده داخل باغ شدند
عجب باغ دلکشائی دیدند که هر عمارت او جانفزا تر از
عمارت دیگر بود و میوه های گوناگون و گلهای رنگارنگ
و نهرهای آب روان و فواره های مرصع بجواهر مختلف الالوان

و در هر مکان فرش ملوکانه انداخته مجملاً طرفه زینتی داشت
که گویا بهشت عنبر سرشت بود سیر کنان همه جا میرفت
تا برابر گنبند رسید گنبند را قسمیکه در خواب دیده بود
بعینه همون قسم دید بروح حلیم فاتحه خوانده بدست راست
روان شد تا بدرخت خرما رسید بمشقت تمام بران
درخت صد گزه برآمد پائین نگاه کرد چاهی دید تیره و
تاریک تر از گور یهود و دراز تر از رشته طول امل و در
قعر چاه اژدهای دید که تمام چاه از کنده کی او پر ست و دهن
باز کرده هر ساعت شعلهای آتش بیرون می افکند اگر بجای
صاحبقران دیگری می بود از دیدنش زهره او آب میشد
لیکن امیر چون که موید من الله بودند دل نباختند
میخواستند که خود را در چاه بکام اژدها بیندازند باز با خود

میکفتند که دیده و دانسته خود را در کام اژدها بیندازم که
عقلا کفته اند   کرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان
اژدرها باز توکل بر خدا کرده چشم پوشیده خود را در دهان
اژدرها انداخت چون چشم کشود خود را بر سر زینه ها
دید پائین آمد نقب یافت از راه نقب بدخمه رسید
از سقف دخمه تابوت چوب صندل دید که آویخته ان
ست و مجمرها و عود سوزها چار دور آن میسوزند و آن
دخمه را چنان پاک و پاکیزه یافت که کویا حالا ساخته
اند با خود کفت سبحان الله حکما عجب طایفه اند که
بعد پیغمبران حکیمان خداپرست را اشرف المخلوقات
توان کفت خدا داند که از مرک این حکیم چند هزار سال
کذشته است و تا حال دخمهٔ این بزور علم به این رونق

است که خانهٔ هیچ بادشاهی بنا شد و سقف دخمه قریب
هفتاد کز بلند بود و صندوق نیم کز از سر صاحبقران بلند
آویخته بود و از کوشهٔ تابوت لوح الماس که حاشیهٔ زمرد
و تحریر یاقوت داشت آویزان یافت صاحبقران جست
فرموده که آن لوح بدست آرد صندوق معه لوح بالا رفته
بسقف چسپید چون پای صاحبقران بزمین رسید صندوق
باز بمقام خود آمد همین قسم سه مرتبه صاحبقران قصد کرد
که لوح بکیرد صندوق تابوت بالا میرفت و باز بجای
خود می آمد صاحبقران قصد کرد که لوح بکیرد صندوق بهار
پریشان شد با خود کفت اکر بجای حکیم دیکری می بود اورا مسخره
میکفتم لیکن بجناب ایشان چه توان کفت درین حیرت
ایستاده بود که ازان تابوت آوازی برآمد که ای صاحبقران

مگر فراموش کردی که حکیم بتو التماس فاتحه کرده بود الحال بنشین
و قدری از صحف ابراهیمی یا هرچه از کتب سماوی بخاطر تو باشد
بخوان و صواب آن بروح حکیم بخش بعد از ان بجانب
لوح دست دراز کن بدست تو خواهد آمد صاحبقران قدری از
صحف ابراهیم که بخاطر داشت خوانده دست بجانب
تابوت دراز کرد تابوت برابر دست صاحبقران امد لوح
را از گوشه تابوت برگرفت همین که لوح بدست آن
شهریار آمد آوازی مهیب از طرفی بگوش امیر رسید که باش
باش ای بنی آدم آخر کار خود کردی و لوح بدست آوردی
معلوم شد که عنقریب طلسم را نیز خواهی شکست و ما را
از طلسم بدر خواهی کرد از برای همین من از مدتها خود را برو
سحر در نیمکان رسانیده به نگهبانی لوح مشغول بودم و

وسه هزار و پانصد سال یک لمحه از لوح جدا نشدم لیکن قضا
را چه علاج همینکه من اندک غایب شدم تو رسیدی و
کار خود کردی که لوح بدست آوردی بدانکه مرا مسحور این
سحور ابو الهراس شیر صولت خوک دندان کرگدن پیشانی
فیل پای آهن شاخ مرد خوار جادوکر دیو هزار شکل نامرد کی
گذارم که از دست من زنده بدر روی و طلسم را شکنی
صاحبقران بعقل متین و استقامت صاحبقرانی و
شجاعت جبلی ملتفت بآن آواز نشده در لوح نظر کرده
بر حاشیه لوح نوشته یافت که ای بدست آرنده لوح
از دیو نترسی بدل خود راه مده که قدرت داخل شدن
اندرون دخمه ندارد همین بر سر دروازه ایستاده اشتلم
خواهد کرد تو بخاطر جمعی تمام اسمیکه بر سر لوح مرقوم است

باین عدد چشم بسته بخوان چون از خواندن فارغ شوی
در لوح نظر کن انچه ارشاد کند موافق آن بعمل آر صاحبقران چشم
بند نموده اسم بعدد معین خوانده چون چشم وا نموده در لوح دید نوشته
یافت که ای صاحبقران جهان وای شکننده طلسمات جهان
آفرین بر شعور تو باد که بآن دیو ملتفت نشده اول بمطالعه لوح
پرداختی حقا که صاحبقرانی که حواس نباختی اکنون بدانکه این لوح
طلسم نیست لوح طلسم دیگرست که این لوح ترا بآن راه خواهد
نمود لیکن اینهم بیکار نخواهد بود فایده این لوح اینست که هرگاه
این را با خود داشته باشی و ساحران تمام عالم جمع شده
بر تو سحر کنند سحر او نها اثر نخواهد کرد دویم اینکه هرگاه حاجت
شود و این لوح را مانند تاج بر سر به بندی از انس و جن ترا
کسی نه بیند و تو همه را خواهی دید دیگر فواید بسیار دارد که

عند الحاجت ان شا الله تعالی کفته خواهد شد الحال باید که بقوت
صاحبقرانی سر این دیو خم کنی و بر کردنش سوار شوی دیو راه
کهکشان فلک خواهد کرفت در هوا او را از بر مشت بکیر
آخر الامر او سست شده زبر کوه خواهد افتاد تو از کردنش فرود
آمده سرش بر کن و بالای کوه بر آ در وسط کوه بجانب شمال
دره ست و درختی بر سر آن دره واقع شده است که
برک سرخ و کل سبز رنک دارد باید که داخل آن دره
شده یک فرسنخ راه طی کنی بعد از آن بمسجد آصفی
خواهی رسید که سه کنبند دارد و اسمی بر پیشانی محراب
اوسط مرقوم ست اون اسم را بعددی که در پای آن مرقوم
ست بخوانی ترا به جای که لوح طلسم ست رهنمونی خواهد شد
صاحبقران موافق ارشاد لوح بعمل آورده تا بر کردن دیو

سوار شده زیر مشت گرفت دیو تنوره زنان راه هوا گرفت
آخر از ضرب مشت های صاحبقران سست شده زیر
دامن کوه افتاد صاحبقران از گردنش فرود آمده سرش
برکند و دامن بر میان زده بالای کوه برآمد بسبب صعوبت
راه وکثرت جانوران گزنده و درنده بمشقت تمام قطع مسافت
می نمود تا بدهنهٔ دره که درخت مذکور داشت رسیده
قصد داخل شدن نمود بمجرد این شیری در کمال بزرگی
وصلابت سد راه آن عالیجاه شد آن شهریار فلک
مقدار بمقتضای رای صواب نمای خود شیر را بشمشیر آبدار
دو حصه کرده قدم پیشتر گذاشت چون بقدر یک فرسنگ
قطع مسافت نمود قبه مسجد از دور روشنی افزای
چشم جهان بین آن کوه وقار و تمکین گردید شکر ایزد جهان آفرین

بجا آورده بسرعت هرچه تمامتر قدم برداشت تا در محل
چاشت داخل مسجد شد طرفه مسجدی دید که یک دیدن
آن زنگ کدورت از دل میزد و مسجد از سنگ رخام
شفاف و گنبدها از بلور صاف و منارچه ها از زمرد
و یاقوت بودند و در صحن مسجد حوض پر از آب پاکیزه
واقع بود که گویا آب کوهرست صاحبقران تکبیر گویان
داخل مسجد شده اول وضو ساخت و تحیت مسجد بتقدیم
رسانید بعد از آن در پای محراب اوسط آمده آن اسم
مرقوم را بنظر در آورده و عدد خواندن آن که در زیر همون
اسم مرقوم بود خوب بحافظه سپرده در مسجد نشسته
شروع بخواندن نمود از آن وقت تا آخر شب دویم بجز
عبادت واجب غیر از خواندن اسم کار دیگر نکرد دهر چند

گرسنگی و تشنگی بران شهریار غلبه کرد لیکن بغیر از صبر چاره
نداشت قریب صبح دویم خواب ربود دران عالم
دید که تختی از هوا بر زمین آمد و شخصی محاسن سفید نورانی متمکن
آن سریر بود بجانب صاحبقران التفات نموده گفت ای
صاحب تخت و دیهیم وای صاحبقران هفت اقلیم
بگو چه مطلب داری صاحبقران بزرگی تخت نشین را بنظر
درآورده متوجه تقبیل پایه تخت شد آن بزرگ ما فی الضمیر
امیر دریافته مجوز این امر نشد و دست صاحبقران پیش
کشیده معانقه فرمود و جبین مبین او را بوسه داده گفت
ای نظر یافته نور سید الوصیین وای عم حضرت خاتم النبیین
رعایت خاطرت بر همه کس واجب است منکه آصف
بن برخیا ام از احوال خیر مآلت اطلاع تمام دارم اکنون

مطلب خود بیان کن تا نذارکت آن بنوازش دکنم صاحبقران
فرمودند ای وزیر با تدبیر حضرت سلیمان ع از احوال من که
واقف اید مطلب من نیز از حضرت پوشیده نخواهد بود
فرمودند بلی مطلب کلی داری که آنرا مطلب اعلی و مقصد اقصی
توان گفت که آن وصال بدر برج حسن و جمال و ماه اوج
رفعت و کمال ست که تو جلوه او را در طلسم دیده آهو صفت
از خود رمیدهٔ و ترک جاه و دولت و خویش واقارب
نموده صحاری و بوادی در نوردیدهٔ خاطر جمعدار که عنقریب
این مقصود بحصول می پیوندد اما بشرطیکه جگر فولاد و دل
مثل کوه داشته باشی و متحمل مشقتهای پی در پی و
صعوبتهای عظیمه که در این راه صعب المسالک در پیش
خواهد آمد توانی شد صاحبقران فرمودند که ای برگزیدهٔ درگاه الهی

اگر مخاطرات می ترسیدم قدم در این راه چرا میکذاشتم السعی
منی والاتمام من الله فرمودند که پس برای مطلب جزی حال
که در ضمن آن مطلب کلی بهم رسیده ست که عبارت از فتح
طلسم باشد برای این ترا بخدمت حکیم افرطوس الهی که
نبیره آذرطوس الهی ست باید رفت وطریق وصول
بخدمت آن سرگروه علمای فحول آنست که وقت صبح
چون برخیزی همین اسم را که نصابش اداکرده هفت مرتبه
خوانده بر هوا دم کن وباید که انوقت نظرت بالای قبه وسطی
که از زمرد ست باشد مقارن ان حال شتر مرغی که قدش
برابر شتر باشد از روی هوا پیدا شود وجلی از اطلس مرصع
بر دوش وتاجی از زمرد مانند خروس بر سر وچهره مانند
چهرهٔ انسان صاحب جمال داشته باشد آمده برابر تو

ایستاده بزبان فصیح از تو سوال مطلب نماید بگو که ای جمل
جمیل بحق حضرت سلیمان ع مرا بجبل الشمس برسان
او ترا بر پشت خود نشانیده راه هوا گیرد و تمام روز قطع
مسافت نموده قریب عصر در پای جبل الشمس برساند
وانجا بر زمین گذارد وقت شام آفتابی که حقیقت آن بر تو
ظاهر خواهد شد طلوع نماید در روشنی آن بالای کوه برو تمام
را خارستانست چنانکه در اکثر مواضع راه نیابی آنوقت
باید که خنجر از کمر کشیده خارها ببری و قدم بالا گذاری تمام شب
بر تو به این طریق بگذرد و زحمت تمام با جوالت راه یابد وقت
صبح بمنزل حکیم افریطوس الهی خواهی رسید او ترا بطلسمی رهنمو
خواهد کرد دیگر اینکه در این حجره بگشا و میوهٔ تر و خشک بر آورده
تناول نما و دامن نیز پر کرده بر پشت شتر مرغ بنشین

او هرگاه گردن بجانب تو دراز کند هر مرتبه سه مشت میوه
بدهان او بینداز چون او ترا بر زمین گذاشته خواهد که برود
بگو مرا باز بتو حاجت خواهد افتاد باید که حاضر شوی چون او قبول
کند دست از او بردار این گفته تخت از نظر غایب شد
صاحبقران هم در کمال مسرت وانبساط بیدار شده
وقت صبح صادق بود وضو نموده عبادت معبود حقیقی
بجا آورده در اون حجره کشاده اندرون رفت قریب
صد طاق در آن حجره بنظر در آمده که همه پر از میوه اقسام
بود حیرت نموده گفت سبحان الله این میوه تر و خشک
را درین طاقها معلوم نیست که از چند مدت چیده اند
وحال آنکه کسی بنظر نمی آید البته که تصرف جناب آصفی است
اول از آن میوه رفع جوع نموده و دامن را نیز پر کرده

اسم مذکور را خوانده بر هوا دمید شتر مرغ پروازکنان از
روی هوا در رسید صاحبقران طرفه طایری دیدند که در مدت العمر
هرگز ندیده بلکه نشنیده بودند وان مرغ تا آمد بزبان فصیح سلام
کرده سوال مطلب نمود صاحبقران بموجب فرموده جناب
آصف مطلب بیان نمود شتر مرغ بپیش آمد و صاحبقران
بر پشت او سوار شد و راه کهکشان فلک گرفت
چون سه ساعت از روز بر آمد مرغ گردن بجانب صاحبقران
دراز کرد و گفت طعمه مرا بده صاحبقران سه مشت میوه بدهان
او انداختند فرمودند که خدا رحمت کند آصف بن برخیا را
که میوه را بمن نشان داد و الا این مرغ اگر طعمه خود نمی یافت
مرا بر زمین میزد و مرغ باز بپرواز آمد تا وقت عصر چهار
مرتبه طعمه طلبید وقت عصر بر زمین گذاشت و میخواست

که پرواز کرده برود صاحبقران فرمودند که ای جمل جمیل مرا باز
بتو حاجت خواهد افتاد باید که باز حاضر شوی گفت شتر طبکه
چند برگ شجرهٔ داودی برای من بیاری که چشم مادرم باز
بینا شود صاحبقران فرمودند بسیار خوب شما باین بزرگی
مادر هم دارید گفت در عالم کیست که مادر نداشته باشد
صاحبقران فرمودند منکه نام شجرهٔ داودی تا حال نشنیده ام
برگ از کجا بیارم شتر مرغ گفت حالا که براین کوه میروی
خواهی دید این گفته پرواز کنان بدر رفت صاحبقران
متوجه صعود کوه شدند تا روشنی روز بود قطع مسافت
می نمود چون آفتاب غروب کرد صاحبقران بعبادت
ایستاد بعد فراغ با خود گفت در شب که راه نمی توان
رفت امشب در زیر درختی بگذرانم صبح روانه خواهم شد

لیکن چون ساعتی از شب گذشت روشنی شبیه بروشنی
صبح از جانب کوه نمودار شد ناگاه قرص آفتابی بنظر صاحبقرا
در آمد که بقدر یک نیزه بلند شده بایستاد صاحبقران
متعجب شده با خود گفتند که مگر درین مقام ارض سبعین ست
که بیش از یکساعت شب نمیشود باز گفتند شنیده ام
که خط استوا محاذی گنبد ریاضت گاه سلیمانی ست و از انجا
تا این مکان موافق عقل اینقدر راه نیست که لیل و نهار
اینجا برین نوع باشد باز بخاطرش رسید که جناب آصف
فرموده بودند که در اینجا آفتابی دیگر خواهی دید شاید همین
باشد حقیقت این نیز معلوم خواهد شد بالفعل باید براه
افتاد کمر بسته قدم بجانب کوه گذاشت و روشنی
آفتاب بقسمیکه بود بود نه کم میشد و نه زیاد غیر از یکراه

که پر از درختان خاردار بود آن کوه را دیگر نداشت صاحبقران
بموجب فرموده خنجر از کمر کشیده راه صاف میکرد دو قدم
پیشتر میگذاشت تمام شب حقیقی که روز آفتاب ظلمت
بود قطع مسافت نمود چون یکساعت از شب باقی ماند
آن آفتاب غروب کرد عالم تاریک شد صاحبقران
بالای قله کوه رسیده بود قرار گرفت بعد از یکساعت
آفتاب حقیقی از جانب مشرق برآمد صاحبقران براه افتاد
کوه را بسیار مصفا و سبز و خورم و خوش هوا یافت
قریب یک تیر راه رفته بود که گنبدی بنظر صاحبقران
درآمد که از سنگ سبز شفاف آنرا ساخته بودند چون
نزدیک رسید دید که دریاچه عظیم مدور در پیش گنبد است
که از نهایت صافی و شفافی با وجود عمق عمیق ته زمین

بنظر می آید که جابجا صدف های مروارید افتاده بودند و پیش
گنبذ مصلای فرش کرده بزرگی درکمال صلابت بران
سجاده بعبادت معبود حقیقی مشغول بود صاحبقران نزد یک
آمده اینقدر بایستاد که او از عبادت فارغ شد صاحبقران
سلام کرد پیر نورانی جواب سلام داده برخاست و در
گنبذ رفته کتابی برآورده مطالعه نمود بعد ازان اسطرلاب
گرفته با افتاب مقابل نموده تاریخ و وقت را دریافته بر جست
و با صاحبقران معانقه نموده دست آن شهریار را بوسیده
گفت ای نور دیدهٔ اولی الابصار و ای نظر کردهٔ نور وصی
سید ابرار و ای کشندهٔ کافران و ابلیس پرستان
بیا بیا که از دیرگاه مشتاق تو بودم غیر از تو کیست
که قدم درین راه تواند گذاشت علی الخصوص آدمی زاد

ضعیف البنیاد این گفته صاحبقران را در پهلوی خود نشانید
و گفت ای شهریار البته گرسنه خواهی بود ما حضری که دارم
برای تو حاضر کنم این گفته بار دیگر اندرون گنبذ رفت و
صاحبقران که نظر بدریاچه انداختند در وسط حقیقی آن درخت
دیدند که برگهایش بقدر یکوجب طول و عرض داشتند
و از کمال نضارت مانند زمرد میدرخشید و گل آن سفید
مانند خوشه مروارید بود و بوی داشت که شبیه بهیچ
عطری نبود بلکه از جمیع گلها مانند یاسمین و گلاب و موگره
و چنبیه و غیره بوی آن آمیخته بود صاحبقران با خود گفتند
شاید شجرهٔ داودی که برگ آن جمل جمبل از من خواسته
بود همین درخت باشد درین اثنا حکیم افریطوس از گنبذ
بیرون آمد نان جو دکاسهٔ مزوره در دست داشت

پیش صاحبقران گذاشت آن شهریار حیران شد که این چگونه
غذائیست لیکن نه خوردن آن ترک ادب دانست و گرسنه
هم بود بشراکت حکیم شروع بخوردن نمود لذتی یافت که
در هیچ طعامی و میوه نبود ازان حمل بر تصرف حکیم نموده
اعتقاد دیگر بهم رسانید چون از طعام خوردن فارغ شدند
صاحبقران فرمودند که ای خورشید فلک کمال و ای
سپهر قدر و جلال در چند چیز حیران شده ام سوال آن از
جناب عالی میکنم اول اینکه این آفتاب چیست که من
مشاهده کرده ام دویم اینکه صاحب از چندگاه درین
مقام که مجال دیو و پری نیست سکونت دارند سیوم
اینکه این درخت که اصلا مثل آن بدیدن و شنیدن
نرسیده چه نام دارد حکیم افریطوس الهی گفت ای

شهریار مکرم ولی صاحبقران اعظم بدانکه پیش از حضرت نوح و
بعد از حضرت آدم حکیمی بود که تمام حکمای عالم از متقدمین و متاخرین
شاگرد اویند و حضرت ادریس پیغمبر نیز شاگرد اوست و آنجناب
او ربای اول آغاذیمون مصری نام داشت و بزور تایید الهی
و علوم نامتناهی تمام عالم کو یا در مشت او بود و آنجناب مقدس
محاذی زمین مصر درین سرزمین که از او نجا تا اینجا که سرحد کوه قاف
ست چهار صد ساله راه خواهد بود تماشا گاهی بعلم خود ترتیب
داد که تا قیامت نام او بر صفحهٔ روزگار باقی ماند و اگر کسی بحسب
قسمت داخل آن تماشا گاه شود کمالات حکیم مذکور پیش بنی نوع
خود ظاهر سازد و او را بدعای خیر یاد آرد و این سرزمین
موافق سلیقهٔ حکیم عالیقدر قابلیت این داشت که بعلم طلسم
مکانی در اینجا ترتیب دهد و شهری که بزرگترین شهرهای این

طلسم ست حدیقة العجایب نام دارد صاحبقران فرمودند که
ای واقف علوم الهی حقا که از استماع نام حدیقة العجایب
طرفه اشتیاقی مسرت آمیز بخاطرم راه یافته چنانکه با وجود کاری که
برای او سر کرده ام و توقف یکساعت دران موجب ایذای
خاطر پریشان منست آن عبارت از فتح طلسم و وصال
آن ماه برج حسن و جمال ست باز هم دلم بی اختیار در هوای
تماشای این طلسم عجیب و غریب می طپد اگر ممکن باشد
مرا رهمونی باید کرد تا این آرزو بخاطر نماند حکیم تبسم نموده
گفت ای صاحبقران در زمان حضرت سلیمان تماشای
این طلسم غرایب بیان از جمله محالات بود مگر کسی که
در علم حکمت فرید عصر و وحید دهر باشد و او را هم بمشقت
تمام ممکن بود لیکن چون ایام آصف بن برخیا رسید

وآنجناب احوال این تماشاگاه شنیده اشتیاق دیدن بهم رسانید
چون اسم اعظم میدانست اورا میسر شد و چون از طلسم
بیرون آمد حکمای مجلس خود را طلب داشته فرمود حیف ست
که چنین مکان غرایب نشان از چشم تمام اهل روزگار پوشیده
ماند و کمالات حکیم اغاذیمون مصری از حجاب اختفا بیرون
نیامد قسمی باید کرد که اگر دیگری هم سوای حکیم قصد کند بتماشای
این طلسم مستفید تواند شد و همه کس را این توفیق کجا که تمام
علوم حکمت تحصیل کند بناء علیه حکما اتفاق نموده یک دروازه
برای داخل شدن این طلسم ترتیب دادند و آن دروازه
چاهیست که بیر الغرایب نام دارد و الا تا آن وقت
حدیقة العجایب دروازه نداشت اکنون ممکن است
که سوای حکیم نیز شخصی که صاحب طالع باشد اورا میسر آید

واین طلسم مانند طلسمات دیگر شکست نصیب نیست
که کسی لوح آنرا بدست آورده اراده فتح آن نماید بلکه مانند
عجائبات الهی ابهم تا قیامت باقی خواهد بود دو دروازه اگرچه
ساختند لیکن سیر کننده کان این طلسم موافق علم حکمای
مجلس آصفی که از روی علم نجوم دریافته اند زیاده بر پنج
کس بر ایشان معلوم نشد ازانجمله چهار کس تماشای
این مستفید شده اند یکی آصف بن برخیا دویم حضرت سلیمان
سوم سکندر ذوالقرنین چهارم مصنف پنجم هنوز حقیقت
او بر هیچکس معلوم نیست که آیا از جنس انس است یا از
نوع جن لیکن چند علامتی نوشته اند که اگر کسی طالب
این تماشا باشد و آن علامت ها دران شخص موجود باشد
احتمال دارد که تماشای ظاهر و باطن طلسم او را نصیب شود

صاحبقران

صاحبقران فرمودند آن علامات که در سیر کننده این
طلسم مقررست ملاحظه فرمایند که شاید در من باشد وحق تعالی
این کرامت نصیب من کرده باشد حکیم فرمود آن نشانها در
لوح مرقوم ست و آن لوح در جای مدفونست و وقت
برآوردن آن نیز ساعت معین است که بالفعل نیست
واکنون شمارا هم کار عمده که شکست طلسم حیرتکده آذر
طوسی نام دارد در پیش است تا فتح طلسم مذکور این آرزو
را در حیز توقف باید داشت بعد فتح طلسم لوح برآورده
خواهیم دید اگر آن علامات در شما خواهد بود سیر آن خواهید
نمود و الا فلا صاحبقران فرمودند که جناب عالی از چند گاه
درین مکان سکونت دارند فرمود از وقت بنای طلسم
حدیقة العجایب داروغگی بنام پدران من مقرر بود بحسب

ارث بمن هم رسیده است و هم دار و علی طلسم خبر نکده
آذر طوسی که شما عزم شکستن آن دارید بمن تعلق دارد باز
پرسیدند که این آفتاب ساخته کدام وقت است گفت
این آفتاب هم از طلسم حدیقة العجایب و از همون
وقت بنای طلسم است و ضابطه طلوع و غروب این
آفتاب برین نهج است که چون یکساعت از غروب
آفتاب حقیقی منقضی میشود این آفتاب طلوع میکند
و چون یکساعت از طلوع او باقی میماند این غروب میکند
تا فرق میان این دو آفتاب ظاهر شود باز صاحبقران احوال
آن درخت که در میان دریاچه واقع بود و بوی گل آن دمبدم
صاحبقران را معطر می نمود سوال کرد حکیم فرمود این شجره
داودی است فایده ها و خاصیت ها دارد که از احاطه

نفر بیرون است عند الحاجت گفته خواهد شد اکنون طریق
فتح طلسم چهر نگده آذر طوسی بیان نمایم اول چند برگ ازین
درخت برای جمل جمیل که از تو خواسته بود گرفته بیا تا بگویم
چه باید کرد صاحبقران فرمودند که عمق آب معلوم نیست
بدرخت چگونه برسیم حکیم گفت هزار گز عمق آب خواهد بود
صاحبقران فرمودند پس رخت کنده ولنگ بسته بآب
در می آیم و از حق تعالی قوت بازوها انقدر طلب میکنیم که بشنا
کردن خود را تا بشجره برسانم حکیم افلاطوس گفت این آب
از آن جمله نیست که بشنا کردن تا او بجا توان رسید همینکه
چیزی دران افتاد موج میزند و بمرتبهٔ زور میکند که اگر کسی
در میانش باشد پاره پاره میشود صاحبقران فرمودند
پس چه باید کرد حکیم فرمود ای عالیقدر تشریف بردن

شما در طلسم حیرتکده موقوف بر سواری جمل جمیل است
و سواری دادن جمل جمیل موقوف بر گرفتن برگ شجره داود نیست
و رسیدن تا شجره موقوف بدر آمدن در میان آب و گذشتن
از آب متعذر صاحبقران فرمودند پس باید که همه چیز موقوف
نموده درین مکان کوچک ابدال شما شده بنشینیم حکیم
ازین سخن بخندید و گفت ای صاحبقران خاطر جمع دار که اگر
فی الحقیقت تو فاتح طلسم حیرتکده پس گذشتن از آب نزد
تو از آب آسان تر خواهد شد این اسم را یاد بگیر و گرد آب
بگرد و هر جا اسم را باین عدد رسانی چشم را کشاده پائین نظر
کن زینه تا بنظرت خواهند آمد فرود آمده دامن بر کمر زده یکراست
قدم در آب بگذار بقدرت الهی آب پاشنه ترا تر
نخواهد کرد و برگ و گل هر قدر که خواهی بر چین و بهمان قدم

معاودت نما صاحبقران موافق فرمودهٔ حکیم بعمل آورد تا
بدرخت مذکور رسیده هفت گل وچند برگ از شجره
داوُدی گرفته قدری برای حمیل نگاه داشت و باقی خود
گذاشت که شاید بکار آید و برگشته پیش حکیم آمد حکیم افرنطیوس
یک کمان و کاغذی مشتمل بر حقیقت بدست آوردن
لوح مرقوم نموده بدست صاحبقران داد و دوازده تیر
آورده در پیش آن شهریار گذاشت و فرمود که آیا از علم نجوم
هیچ وقوفی داری یا نه گفت بقدر ضرور یاد گرفته ام
فرمود جزاک الله اکنون یازده تیر را نا کاره بدان و یکی را
بملاحظهٔ اینکه آفتاب در کدام برج است برگیر صاحبقران
پیکان هر یک تیر را بشکل بروج مثل چهرهٔ بره و گاو و
ومرکب دو پیکر و خرچنگ و شیر وغیره یافت صاحبقران

تیری که پیکان او بشکل ماهی بود برداشت چرا که میدانست
که آفتاب در برج حوت است حکیم آفرین نموده مرخص فرمود
و گفت از راهی که آمده مراجعت فرما و بهمان مکان که شتر
مرغ ترا بر زمین گذاشته بود رسیده ایستاده شو و همون
اسم که سابق خوانده جمل جمیل را طلب فرموده بودی بخوان
و او را طلب کن و برگ ها را باو بده و بگو که این مرتبه مرا در پای
درخت سدره طلسم برسان چون او ترا بر زمین گذارد
کاغذ مرا بکش و آنچه نوشته باشد بران عمل نما که این کاغذ
ترا رهنمونی خواهد کرد تا که لوح مرات الاسرار که لوح طلسم است
بدست آری صاحبقران از حکیم رخصت حاصل نمود و وقت
رفتن فرمود ای حکیم عالیقدر دلم از صحبت شما سیر نمیشود میخواهم
که بار دیگر نیز چشم بدیدار شما روشن کنم حکیم فرمود بعد فتح طلسم

البته خواهی آمد صاحبقران از کوه فرود آمده بمقامیکه معین بود
رفته بایستاد و اسم را خوانده بر هوا دمید جمل جمیل حاضر شده
صاحبقران را سلام کرد امیر جواب سلام باز داده برکهای
مذکور با و حواله نموده جمل جمیل خورم شده تهنیت فتح طلسم
داد صاحبقران توکل بر خدا نموده بر او سوار شده فرمود
مرا از بر درخت سدرهٔ طلسم برسان جمل جمیل گفت
سدره طلسم دو تاست یکی حمرا که آنرا کبری نیز میگویند
و یکی سدرهٔ خضراست که صغرا نیز نام دارد از میان
این هر دو ترا کجا ببرم صاحبقران فرمود در اینصورت مرا
باز پیش حکیم افریطوس ببر که این مراتب را تحقیق کرده
بیایم مرغ گفت غالب اینست که اول نزد سدره
صغرا باید رفت این گفته بپرواز آمد بعد از شش ساعت

از هوا بر زمین نزول کرد شهریار فرود آمد درخت کناری
دید که تنهٔ آن در بغل دو کس نگنجد و بلندی و پهنای او
نیز کمتر از صد گز نبود و در تنهٔ آن قریب چارصد تیر بعضی
یک وجب و بعضی کمتر از این جا گرفته بودند و موافق عدد تیرها
صورتها از سنگ دور و پیش درخت افتاده بودند
صاحبقران متحیر شده از حمیل پرسید که ای برادر این صورتها
چیست گفت طلسم کشا بهتر میداند لیکن اینقدر من
هم میدانم که اینهمه اشخاص اند که بقصد فتح طلسم آمده تیرها
بر این درخت انداختند چون از سر کار خبر نداشتند
سنگ شدند صاحبقران کاغذ حکیم کشوده مطالعه نمود
نوشته یافت که چون جمل حمیل ترا بپای درخت سدرهٔ
صغرا برساند تیر را در چلهٔ کمان پیوسته دو درخت طواف

کن بجائیکه نقطه سفید براق بنظرت آید توقف کن و بچشم
خود برو قایم کن خواهی دید که آن نقطه هر لحه برنگی میکردد
چون رنک کبود پیدا کند تیر را از پله هفت کمان بینداز
بنوعیکه خطا نشود و اکر خطا شد تیر برکشته بتو خواهد خورد
که علاج پذیر نباشد و مثل دیکران صورت سنک خواهی
شد و اکر تیر بر نقطه رسید تماشای عجیب و غریب بنظرت
خواهد رسید اول تماشا را سیر کن بعد از آن باز کاغذ را ملاحظه
نما لیکن قبل از تیر انداختن اول جمل جمیل را رخصت کن که
بودن او در این مکان برای او ضرر دارد صاحبقران جمل
را رخصت نموده فرمود که بر حقیقت و ماهیت تو
اطلاع نیافته ام باز هم ملاقات خواهد شد یا نه جمل
جمیل کفت اشیای طلسم اکرچه اطلاع طلب نیست

لیکن حقیقت خلقت من از صاحبقران مخفی نخواهد ماند این
گفته پرواز کنان بدر رفت وصاحبقران تنها توکلت علی الله
تیر را در چله کمان گذاشته بگرد درخت برآمد تا بان نقطه رسید
سه ساعت صبر کرد تا کبود شد انوقت تیر را انداخت
بمجرد تیر انداختن هوا مانند شب تاریک شد وآن تیرها که
در تنه درخت بند بودند مانند تیر شهاب رنگ آتش
گرفته راه هوا گرفتند وبر آسمان پهن شدند تا یکساعت
این تماشا بود چون هوا صاف شد وعالم روشن گشت
صاحبقران دیدند که اثری از آثار آن صورتهای سنگ
پیدا نیست حیران شد که آیا درین تاریکی بتهای سنگی را که برده
باشد وکاغذ را گشوده مطالعه نمود نوشته یافت که ای صاحبقران
الحال از سایه درخت چشم بند نموده چهل قدم بدست راست

برو و چشم وا کن سنک سبز مربع بنظرت خواهد آمد بران سنک
ایستاده شده نظر بر درخت کن بسدرهٔ صغرا پر بار بنظر خواهد
آمد ثمری که از همه بزرکتر و از همه بلندتر باشد انرا در نظر کرده این اسم
را بخوان و چشم از ثمر مذکور بر مدار هر چند در اثنای خواندن
آوازهای ناموافق مزاج و مهیب بکوش تو رسد کوش مده
چون اسم را باین عدد رسانی خواهی دید که آن ثمر بشکل طوطی
سبز رنک خواهد شد و در پرواز آمده اول بر سر تو سایه
انداز بعد ازان روان شود تو نیز در سایهٔ او روان شو چون
او جلدی کند این اسم را خوانده برو دم کن و بکو آهسته
باش و زینهار زیر قدم نخواهی دید باید که نظرت بر همان طوطی
باشد تا اینکه او بکوه رسیده متوجه بالا شود تو نیز عقب او
برکوه برو چون بالای کوه برسی ان طوطی بر درختی که بعینه

مثل این درخت باشد بشنید همین اسم را بر پیکان تیر
دمیده بر طوطی بزن بر زمین خواهد افتاد و باز بشکل همون ثمر
سبز رنگ که اول بود خواهد شد او را بردار و پیش خود
نگهدار که بو کردن آن دفع تشنگی و گرسنگی عند الضرورت
خواهد نمود چون او را بدست آوردی بقیه روز را بر قله همون
کوه بگذران چون آفتاب غروب کند از جانب مشرق
روشنی قلیل سفید رنگ ظاهر شود از کوه فرود آمده بر
اثر آن روشنی برو وقت صبح گنبذی بنظرت خواهد آمد
چون آن گنبذ شصت قدم دور بماند استاده شده
در کاغذ نظر کن و موافق نوشته بعمل آر صاحبقران موافق
نوشته بعمل آورد تا جای رسید که گنبذ شصت قدم از او بجا
دور بود استاده شده کاغذ را مطالعه نموده احوال دریافت

کرده متوجه گنبد شد دید که گنبد در ندارد و بر فراز گنبد طاوسی
را دید که نشسته مار سیاهی در دهن دارد و مهره در دهن
مار ست که مثل گوهر شبچراغ میدرخشد و تمام صحرا ازان روشن
ست و همین روشنی بود که شب بالای کوه بنظر صاحبقران
رسیده بود صاحبقران بحکم کاغذ نزد طاوس رفت
چون نظر طاوس بر امیر افتاد مار را بر گنبد گذاشته شروع
بفریاد نمودن و رقصیدن کرد هر قدر که طاوس فریاد
میکرد و چرخ میزد مار بزرگ میشد و بجانب صاحبقران
دیده و دهن باز کرده آتش می افگند که مثل کوه شد
بهوا میرفت صاحبقران بحکم کاغذ فریاد که ای عنقاروس
و ای خروس بمحل آدم بشناس و چندین شور و فریاد
بیجا مکن منم ثانی سلیمان بادشاه ایران و توران امیر حمزه

صاحبقران شکننده طلسم حیرت کده آذرطوسی حضرت
آصف مرا بخدمت حکیم افریطوس الهی فرستاده و آن بزرگ
مرا بخدمت تو رهنمونی کرده بتو سلام گفته ست و فرموده است
که مرا بدره حمرا که آنرا سدره کبری نیز میگویند برسان
که بمطلب خود فایز گشته لوح طلسم که مراة الاسرار
نام دارد بدست آرم طاوس چون سخن صاحبقران شنید
از فریاد زدن باستاد آن شهریار رقعه حکیم که بمهر آن بزرگوار
بود بطاوس نمود طاوس چون ان رقعه را دید نظری
بجانب مار کرد آن مار که بشکل اژدها شده هردم بصاحبقران
تهدید میکرد مهره پیش صاحبقران انداخته غایب شد
صاحبقران بحکم کاغذ مهره را بر داشته بان طاوس گفت
ای عنقا روس طرفه تغافل شعاری که اصلا روی توجه بجانب

من نمی آری تنها از این مهره کار من بر نمی آید بلکه مرات الاسرار
میخواهم تا طلسم بکشایم وای عنقا روس تو چه اراده داری
مگر میخواهی که این طلسم شکسته نشود و تا قیامت تو گرفتار بند طلسم
باشی بدانکه جز ذات باریتعالی هر چه هست فانیست عمر طلسم
نیز بآخر رسید که حق تعالی برای شکستن این مرا رسانید
لیکن این خدمت که در طلسم بجا خواهی آورد مزد این بزد مه
منست که ادا خواهم کرد و هر مرادی که داری بمرادت خواهم
رسانید طاوس گفت اگر تو فی الواقع طلسم کشائی بگو که
دوست من کیست و دشمن من کدام و من چه مراد دارم
صاحبقران گفت دشمن تو گرگره بن مرمره بن سرسره حبشی است
و دوست تو دختر اوست که از مدتی بر و عاشقی و مراد تو
وصال اوست طاوس ازین سخن برقص درآمد و جلوه ها

کرد آخر نزد صاحبقران آمده سر فرود آورد امیر بحکم کاغذ براو
سوار شد واو در پرواز آمد بعد از چهار پنج ساعت بدرختیکه
اصلا نظر به بلندی او نمیرسید عقلیه شاید صد هزار گز بلند
خواهد بود رسیده بصاحبقران گفت درخت سدره
همراو کبرا همین ست اکنون بهر شاخی که بگوی ترا بنشانم
صاحبقران فرمود بران شاخ که کبود رنگ ست و برگها
سفید و گل سرخ دارد و میوه آن مانند سیب ست
واز جوهر آن شاخ خطوط طلسم نمایانست طاوس گفت
منکه نمی شناسم ترا شاخ بشاخ میگردانم هر شاخیکه
مطلوب تو باشد بران بنشین صاحبقران قبول
کرد طاوس داخل درخت شد طرفه درختی بود که بلندی
او مماس سطح فلک بود و در پهنا نیز انقدر وسعت

داشت که چند فرسنگ زمین را احاطه نموده بود و عدد
شاخهای او که بر خدا ظاهر بود و چوب هر هر شاخ و
برک برک و هر کل و میوه رنک و بوی جدا جدا داشت
صاحبقران را طاوس شاخ بشاخ میکردانید و آن شهریار
کاغذ حکیم در دست کرفته علامتهای که در او مرقوم بود
با هر شاخ مقابله میکرد تا که بعد از سه شبانه روز شاخ
که مطلوبش بود رسید حبت کرده از پشت طاوس
بران شاخ نشست و طاوس غایب شد صاحبقران
اسمی که در کاغذ مرقوم بود بعد معین خوانده باواز بلند
کفت که ای شاخ سدرهٔ کبرای حرم الحق سدرة المنتهی
مرا بجائیکه لوح طلسم حیرتکده آذرطوسی مرات الاسرار است
برسان شاخ از شنیدن این سخن اول بقدر یک فرسخ

بلند شد بعد از ان دراز گشت و صاحبقران همچنان بران
شاخ نشسته بود و تماشای قدرت الهی می نمود و میگفت
سبحان الله فی طلسم عجب فنی ست القصه شاخ خدا داند
که هزار فرسنگ دراز شده باشد یا زیاده ازین و در راه تماشا
عجیب و غریب میدید ناگاه آواز مهیب بگوش صاحبقران
رسید که ای آدمی خیره سر تیره روزگار میخواهی که لوح طلسم
بدست آورده اثری از آثار طلسم باقی نگذاری اگر خدا
پرستان این طلسم ممد و معاون تو اند ابلیس پرستان
کی خواهند گذاشت که نفسی بفراغت توانی برآورد
صاحبقران که نظر کرد دیوی سبز رنگ دید که سه هزار
گز قد داشت و بهر دو دست حربه گرفته دویده می آید امیر
کاغذ حکیم کشاده ملاحظه نمود نوشته یافت که اگر درین

راه موجبات خوف ترا بنظر آید زینهار که از جا در نیائی که همان
شاخ شر دشمنان ترا کفایت خواهد کرد صاحبقران بموجب
حکم کاغذ بر جای خود قایم ماند دید که شاخی از همون شاخ دراز
شده بکمر دیو پیچید دیو هر چند قوت کرد که آن شاخ را بشکند
و خود را برهاند میسر نیامد و آن شاخ دو سه پیچ بر کمر دیو پیچیده
از زمین برداشته چنانش بر زمین زد که یک استخوان
او سلامت نماند و جان بمالک جهنم سپرد صاحبقران
تکبیر گفته با خود گفت این تماشای تازه ست که در این طلسم
دیدم سابق گاهی در هیچ طلسم دیده نشد که درخت با
دیو بجنگد و بدین تماشا بکشد باز بیشتر روانه شد بعد ساعتی
اژدهای سیاه آتش فشان پیدا شد که در هر نفس خرمن
خرمن آتش از دهنش بر می آمد صاحبقران گفت خدا

خبر کند این بلای بیدرمان باز از کجا رسید که بیک نفس
آتشی این شاخ را خواهد سوخت باید دید که چه میشود لیکن همینکه
اژدها نزدیک رسید آتش از نفس سرد او آتش متوجه
شاخ شد صاحبقران دید که شاخی ازان شاخ جدا شده
و آب ازان مانند سیل روان گردیده آن آتش را ناپدید ساخت
آن اژدها آواز برآورد که ای سدره حمرا ابلیس ترا نیست و
نابود کند که مدد این آدمی کرده دمار از دودمان ابلیس برستان
برآوردی این گفته باز آتش افگند شاخ باز دراز شده
جوی آب سر داده آتش را خاموش ساخت چون
آتش خاموش شد اژدها نزدیک آمده خود را بر آن شاخ
بپیچاند شاخ نیز دراز شده بر اژدها بپیچید و از هر دو نعره های
عظیم برآمد و شعلهای آتش سر بفلک میسائیدند تفرقه تمام

در حواس صاحبقران راه یافته بود لیکن خود را بحکم کاغذ حلیم
قایم میداشت و اسم اعظم خوانده بر خود میدمید ناگاه از آن
اژدها آواز برآمد که آه ای سدره حمرا آخر بر من غالب شدی
وای ابلیس لعنت بر تو که مطلق مدد من نکردی صاحبقران
دید که پنج شش شاخ از آن شاخ برآمده بر سر و گردن
و کمر و دم اژدها پیچیده معلق برداشته چنان بر زمین زد که بجاک
یکسان شد و آتش در او سوخته خاکستر ساخت القصه در
راه فیل مانند کوه و میمونی سیاه بزرگتر از فیل و شیری بقامت
صد گز که چهار شاخ بر سر داشت یا حربهای غیر مکرر رسیدند
و بر صاحبقران حمله آوردند لیکن بشاخ درخت مجوز تصدیعه
و زحمت آن شهریار نشده دمار از روزگار اینها برآورد
و در راه صحراهای عجیب و بیابانهای غریب در نظر

صاحبقران می آمد تا بدریای رسید که در وسط آن دریا موج
قصری از زمرد بود که از پرتو آن تمام دریا رنگ سبز پیدا
کرده بود شاخ آمده متصل به پشت بام آن قصر شد صاحبقران
از شاخ فرود آمده از راه زینه تا پائین رفت ایوانی دید
که تختی دران گذاشته اند و صندوقی بالای آن تخت نیست
و چهار زنگی دیو قامت مهیب شکل هر چهار گوشهٔ صندوق
را گرفته ایستاده اند چون نظر زنگیان بر صاحبقران افتاد
نعره بر کشیدند که ای خیره سر برگشته بخت تو کیستی
که قدم در مکانیکه جن و پری را مقدور نیست گذاشته
از زمین جوشیدی یا از آسمان باریدی صاحبقران فرمود
که خدای من رسانید گفتند خدای تو ابلیس است فرمود
خدای من طوق لعنت در گردن ابلیس افگنده از درگاه

خود رانده ست هر چهار زنگی خنده زنان و دست بر دست
زنان گفتند که خود بدولت باین ترکیب خدای آسمان را
می پرستند معلوم شد که اجل شمارا آورده ست و از میان
آنها یکی تیغ کشیده بر صاحبقران دوید بگمان اینکه من روئین
تنم و حربهٔ حریف بر من کارگر نخواهد شد و حال آنکه صاحبقران
علاج روئین تنی او را بدمیدن اسمی بر شمشیر خود کرده
بود زنگی آمده شمشیر بر امیر انداخت صاحبقران شمشیر
از دستش بدر کرده بدور انداخت و از شمشیر خود دو حصه
نمود زنگی دیگر که اینحالت دید بغضب تمام دویده بر سر
صاحبقران کوفت آن شهریار بهر دو دست عمود او را گرفته
بقوت صاحبقرانی از دستش بدر کرد و بهمان عمود سرش
در گردنش کوفت و بجهنمش واصل ساخت آن دو

زنگی دیگر که این امر غریب مشاهده کردند یکبار تاختند
و شمشیرها انداختند صاحبقران حربهٔ آن نابکاران رد
کرده گردن هر دو را گرفته بر سر هم زد که مغز هر دو از راه
دماغ فرو ریخت و هر چهار راه دار البوار پیمودند صاحبقران
بر سر صندوق آمده با اسمی که از کاغذ یاد گرفته بود صندوق
بگشود صندوقچهٔ دیگر بر آمد همین قسم تا هفت صندوقچه توی
هم بر آمد از صندوقچهٔ هفتم آیینه دسته دار که یک وجب طول
و عرض داشت بر آمد دیگر چیزی نبود صاحبقران که در آیینه
نظر کرد صورت خود را دید حیران شده با خود گفت که
اگر مرات الاسرار همین آیینه است پس لوح طلسم
کجاست و اگر همین لوح طلسم است پس مدعا چگونه
معلوم کنم از همان زینه‌ها باز به پشت بام بر آمد آن شاخ

راهم ندید و دریا را دید که از قاف تا قاف موج میزند و قصر
قریب هزار گز از دریا بلند بود صاحبقران حیران شد
که چکند آخر لاچار شده باز در کاغذ حلیم نظر کرد نوشته یافت
که ای صاحبقران چون شاخ سدرهٔ حمرا ترا بقصر زمرد رساند
و ازان قصر عالی مکان بعد از قتل زنگیان لوح مرات الاسرار
بدست تو آید سه روز دیگر باید ترا محنت کرد تا صورت
کار در آینه مقصود جلوه گر گردد و آن محنت اینست که
این اسم آخری که بر این کاغذ مرقوم ست خوب یاد
نموده آینه را روبرو گذاشته آغاز خواندن کن و درین
آب و نانت بوئی همان ثمر که بشکل طوطی شده بود
و با خود داری خواهد بود و چون سه روز و سه شب
در خواندن ترا بگذرد و این اسم بفلان عدد رسد بعد ازان

چشم بند نموده صد مرتبه دیگر بخوان وچشم باز کن عوض صورت
خود این دفعه صورت مرد پیری خوش ظاهر نورانی بنظرت
خواهد آمد از و مطلب خود سوال کن جواب باصواب خواهی
شنید و بمقصود خود خواهی رسید لوح طلسم همین آینه
ست لیکن خبر دار زینهار الف زینهار که بی دیدن لوح
کاری نخواهی کرد واگر کسی ترا دغا دهد فریب او نخواهی خورد
اگرچه من باشم واین طلسم را مثل طلسم های دیگر قیاس
نخواهی کرد که این طلسم را با طلسم های دیگر مناسبتی
نیست هرچند عیش وعشرت وناز ونعمت ودولت
بیقیاس دارد لیکن صعوبت ها ومشقت ازان صد
چندان زیاده دارد واز لوح نهایت با خبر خواهی بود
که دشمنان بسیار در پی دزدیدن این خواهند بود والسلام

صاحبقران خواست که کاغذ را پیچیده در جیب بگذارد
که بادی وزیده کاغذ از دست ربوده بدریا انداخت
صاحبقران از فقدان کاغذ نهایت غمگین شد و بجلدی
چند مرتبه اون اسم را خواند تا خوب بخاطر ماند بعد از ان
آیینه را پیش رو گذاشته تا سه روز دعوت آن اسم
الهی نمود غذای او در این ایام بوی همان ثمر بود که مذکور شد
صبح روز چهارم آن اسم بعدد معین رسید صاحبقران
چشم بند نموده صد مرتبه دیگر خوانده چشم وا کرد بجای صورت
خود دید که صورت مرد پیر نورانی در آیینه جلوه گرست و
آوازی از آیینه بر آمد که السلام علیک ای بادشاه گردون
جاه وای سلاله دودمان عبد مناف وای کشنده
کافران و ابلیس پرستان در مصاف ای صاحبقران

جهان وای عم رسول آخر الزمان ای کشنده بیخ کفر و
کافری وای شکننده طلسم حیرتکده آذر طوسی صاحبقران
از شنیدن این آواز انقدر حیرت کرد که حد نداشت و گفت
علیک السلام ای پیر روشن ضمیر اول بفرمایید که شما چگونه
دانستید که من کیستم و نسب و حسب من چیست گفت ای
شهریار حکمای طلسم بند نام و نسب طلسم کشای عالیمقدار در
ابتدای طلسم بستن در لوح نوشته اند صاحبقران فرمود لوح
کجاست گفت منم لوح صاحبقران بخندید و فرمود ای مرات الاسرار
بحق مردان غیب ارشاد بکن که مرا چه باید کرد آن پیر گفت
همین آیینه را بدست گرفته بر بام قصر برو و هر شش طرف
بنما و بگو ای شاخ سدره حرم الحق سدرة المنتهی هر جا که هستی
خود را بمن برسان که هنوز کار من ناتمام است صاحبقران چنین

گرد در گفتن دفعه سیوم از دور سیاهی نمودار شد چون نزدیک
رسید دید که همان شاخ ست که متصل بلب بام گشت صاحبقران
بحکم لوح بران شاخ نشست و گفت ای شاخ سدرهٔ کبری
مرا بچار سوی حیرانی برسان شاخ بدستور اول روان شد
تا بجای پرده بر زمین گذاشت که اندک غفلتی بحواس امیر
رو داد چون بحال آمد شاخ را ندید و خود را در میدانی که بقدر نیم
فرسخ مربع بود ایستاده یافت و هر چار طرف آن میدان
حصار خارها بود و هر طرف در آن حصار راهی بشکل دروازه
گذاشته بودند بطرف راست که نظر کرد صحرای بنظر آمد که آتش
دران افتاده خس و خاشاک و هرچه دران می افتد میسوزد و شعلهای
آتش سر بفلک میسودند بطرف چپ که نظر کرد گل و
ریاحین و لاله و نسرین و انواع گلهای رنگین بحدی دید که

حساب نداشت پیش رو و عقب سر حکیم دست چپ و دست
راست بود صاحبقران متردد شد که ازاین چار جانب بکدام
طرف برود ناگاه از جانب چپ از میان گل و ریاحین
حکیم افریطوس آلهی را دید که می آید حیران شده پرسید که حکیم صاحب
شما چگونه تشریف آوردید گفت بخاطرم آمد که مبادا سرگردان
شوی و از منزل مقصود دور مانی باین سبب خود آمدم همراه
من بیا که بجلدی کار ترا سرانجام دهم که میدانم عاشقی و بر تو در
هجر دلدار هر ساعتی برابر سالی میگذرد صاحبقران در حق حکیم
دعای خیر نموده همراهش روان شد تا زیر درختی رسید که
در بلندی بقدر درخت شفتالو بود و ثمر او بعینه مثل خرما بود
حکیم از صاحبقران پرسید که چیزی خورده یا گرسنهٔ فرمود
از سه روز چیزی نخورده ام حکیم گفت از میوهٔ این درخت

هر قدر که خواسته باشی تناول نموده بیا تا بجای که باید برویم
صاحبقران نزدیک درخت رفته یک خرما چیده بخورد
لذتی یافت لیکن دل در برش اندک بلرزید ثمر دویم خورد
ملالش بیشتر شد و گرسنگی نیز نسبت بسابق زیاده
گشت ثمر سوم که خورد آتش جوع مشتعل تر شد حیران گشت
که این چه ماجراست و ثمر چهارم که خورد خود بخود بند در بندش
بلرزید و دل در بر امیر چنان طپید که هوش بجا نماند و شدت
گرسنگی هر مرتبه زیاده ترمیشد خواست که خرمای پنجم
بخورد باز گفت که اول بروم و احوال خود بحکیم بگویم و طریق سیر
شدن ازو بپرسم بعد از ان آمده بخورم والا باین طریق تا قیامت
سیر نخواهم شد باین اراده نزد حکیم آمده احوال گفت
حکیم پرسید چند خرما خوردی فرمود چهار حکیم گفت افسوس

بهم سود و گفت بسیار کم خوردی می بایست بیشتر بخوری
صاحبقران فرمود ای حکیم صاحب طریقی بمن بفرما که شکم من سیر شود
هر قدر میخوردم گرسنگی من زیاده میشد و غمی والمی قرین خاطر
من میگشت که دل در برم می طپید و بند در بندم میلرزید حکیم
گفت چه فایده که حالا از سایهٔ درخت برآمدی بیا پیشتر برویم
هر دو روان شدند چون قدری راه طی کردند تشنگی بر صاحبقران
غلبه کرد گفت حکیم صاحب بسیار تشنه ام از جای آبی
تحصیل کرده باید آورد حکیم گفت ای ما فرخیر نکدهٔ آذر طوسی
میدانی که من دربارهٔ تو چه قدر شفقت دارم که اشغال و ادکار
خود را گذاشته برای خاطر تو خود را اینجا رسانیدم تا تو سرگردان
نشوی صاحبقران با خود گفت حیف که این حکیم کم ظرف
واقع شده ست که بر من منت میگذارد باز گفت

راست هم میکوید که بیچاره ترک عبادات خود برا من نموده
۲۳۴
آمده ست فرمود حلیم صاحب در شفقت شما چه تردد ست
رتبهٔ شما بآن مرتبه ست که حضرت آصف مرا بخدمت
شما فرستاده بود لیکن من حالا تشنه ام فکر آبی برای من
باید کرد حلیم گفت خاطر جمع دار که این لطف نیز در بارهٔ تو
مبذول میدارم اما بشرطیکه طالع تو نیز مدد کند صاحبقران
حیران شد که امروز حلیم صاحب را چه شده ست که طرفه سخنها
میکویند این را چه قیاس کنم شاید سودای هم در مزاج دارند
بهمه حال میرفت تا بقصری رسیدند که مانند آسیا در
گردش بود و در نداشت صاحبقران را حلیم نزدیک آن
قصر آورده آواز کرد که ای همیلا همیلا مسافر حیر نکده آذر طوسی
تشنه ست آبی برای او بیارید که نزد ما اجر آن ضایع نخواهد شد

صاحبقران در دل خود گفت که حکیم امروز طرفه گپ ها میزند

غالب که برای تفریح طبع چند جام خورده باشد که این اثر

اوست لیکن چون آواز حکیم در آن قصر رفت از گردش

بایستاد و دروازه نمایان شد و پیرزالی جام در کف دست

گرفته از دروازه برآمد و آنوقت تشنگی بحدی بر صاحبقران

غلبه داشت که قریب بود نوبت به غشی رسد

در آنحالت آن پیرزال جام بدست صاحبقران داد امیر

چون در جام نظر کرد پر از خون یافت از غصه جام بر زمین

زد پیرزال دست بر دست زده فریاد برآورد که غلط

کردی غلط کردی این رامیگفت و می رقصید صاحبقران

حیران وار ایستاده نگاه میکرد حکیم پیش رفت و گفت

ای لکاته هرگز غلط نکرد اگر میخورد غلط میکرد دو دست صاحبقران

گرفت

کرفته پیشتر روان شد وگفت دیدی که من در حق تو چگونه
لطف وشفقت مبذول داشتم که از دست پیرزال ترا
رهانیدم صاحبقران از حیرت مبهوت شد وگفت
حکیم صاحب احسان قبول منت احسان چه لازم
ست حکیم بخندید وگفت ای گم شدهٔ بادیهٔ طلسم حیر نکدا
اینکار خود ست ومنت چه معنی دارد منظور من اینست
که احسان مرا فراموش نکنی صاحبقران فرمود هر که انسانست
بندهٔ احسانست لیکن معلوم میشود که صاحب ظاهراً امروز
شراب بسیار خورده اند که حرفهای مضحک میزنند
حکیم گفت هرگاه مثل تو یار موافقی داشته باشم چگونه
ظرافت نکنم صاحبقران فرمود در حیل الشمس که اثری
ازاین طبیعت وظرافت پیدا نبود واینجا یکایک قلب

ماهیت شما شده است موجب حیرتست حکیم گفت
هرگاه نام این طلسم حیرتکده باشد شما هم اگر حیرت زیاده
کرده باشید چه مضایقه و ازاینجا هم پیشتر روانه شدند حکیم
در راه حرکات مضحک بسیار میکرد صاحبقران باخود
میگفت که معلوم شد این مرد از آن جمله نیست که حرمتش
باید کرد و آنچه بخاطر صاحبقران میرسید دیدن لوح بود که گویا
فراموش مطلق شده است یا با خود ندارد و همراه حکیم میرفت
تا بجای رسیدند که چار درخت چنار داشت و جوان
صاحب جمال را بموهای سر او بیکی از آن درختان بسته
بودند و او آه و ناله و فریاد و گریه نوعی می نمود که صاحبقران
را بر او ترحم آمد و حکیم برابر درختان رسیده ایستاد و
آن جوان فیدی زاری و ناله قسمی میکرد که سنگ هم آب

میشد صاحبقران پرسید که ای حکیم این کیست واین را
که بسته است حکیم گفت بیچاره مظلومی ست ظاهرا
جادوگری این را بسته باشد صاحبقران فرمود پس آمدن
من چه کار خواهد آمد چرا این جوانرا از قید نجات ندهم حکیم
گفت اگر دلت میسوزد مانع کیست صاحبقران پیش
رفته او را خلاص نمود همین که آن کیدی خلاص شد برقص
درآمد و چرخ زدن گرفت و میگفت غلط کردی غلط کرد
صاحبقران حیران بلکه حیران تر شد و بحکیم گفت که باز
این چه مسخرگیست که این فرمان میکند حکیم گفت
در طلسم اگرچه ازین قبیل چیزها بسیار است لیکن
من او را منع کنم این را گفته قمچی از کمر کشید و بر سرش
رفته دو سه قمچی زد و گفت ای نابکار این شخص که میخواهد

خود را طلسم کشا قرار دهد بگمان خود بر نو احسان کرده ست و
تو رو بروی مشفق او که من باشم این مسخر کی میکنی صاحبقران
از این کفتکوی حکیم زیاده تر متعجب شد و او از عمل خود باز
نمی آمد و همچنان می رقصید حکیم برکشت و بصاحبقران کفت
بیا از اینجا برویم من با آن جادو کر خواهم کفت که این را باز قید
کند صاحبقران کفت بسیار خوب چرا مرا نمیکوئی که این را
بکشم حکیم انکشت تهدید بدندان کزید و کفت سخت قباحت
ست که تو با وجود دعوی بزرک زاده کی منخواهی که در حضور
مربی و مشفق خود که من باشم چنین عمل ناشایسته بعمل آری
صاحبقران در دل خود کفت که این حکیم مسخره هم هست
و هرکز بخاطرش نمیرسید که لوح را مطالعه کند و سبب این
نیز عنقریب بیان میشود چون لوح بیادش نبود لاچار

اطاعت

اطاعت حکیم می نمود و بر هر سخنش خون دل میخورد و خفته
میشد لیکن چاره جز اطاعت نداشت و همراه او میرفت
تا رسید بمکانیکه مشابهت بتکیه فقرا داشت و دختری
چارده ساله در کمال حسن و جمال بلباس فقرا چند ظرف گلی
نو پر آب کرده دران تکیه گذاشته نشسته ست و هر ساعت
میگوید خداوند العظمت و جلال خود خریداری را که آب از من
بگیرد و انچه من بخواهم در عوض آب بمن دهد بزودی برسان
صاحبقران بحکیم فرمود که حالت من از تشنگی تباه است
ازاین دختر قدری آب برای من طلب نما حکیم گفت چرا
خودت نمی طلبی که جوان صاحب جمالی شاید بتو میلی بهم رساند
صاحبقران ترآمد و گفت حکیم صاحب ندانم که اثر طلسم شما
را چه کرده ست که بمسخره ها می مانید مرا شرم می آید که ازاین

آب بخواهم معلوم نیست که بدهد یا ندهد و معهذا خدا داند که در عوض
آب چه چیز از من بخواهد شما که از روی اشفاق برای کار من در این
مقام تشریف آورده اید چه شود که اگر آبی طلب کنید
حکیم ازین سخن بخندید و گفت راست میگوئی لیکن بشرطیکه
تو بعد ازین مرا حکیم مگو بلکه حضرت مشفق میگفته باش تا من
کار ترا سرانجام میداده باشم صاحبقران را براین سخن مسخرگی
حکیم خنده رسا دست داد و حکیم از اون دختر آب طلبید آن
نازنین نگاهی بجانب صاحبقران حیرت قرین نموده
جامی پر آب کرده در هر قدم غزل خوانان و پای کوبان بصد
کرشمه و ناز روان شد ناگاه شوهرش از طرفی پیدا شد دید
که زن نابکارش جامی پر کرده می برد بانگ برزد که باش
ای قحبه بیوفا هنوز من زنده ام و تو آب بدیگری میدهی و

و پیش آمده طپانچه بر صورت زن زد که جام از دستش
بیفتاد و زنکه در غلطید صاحبقران را تاب نماند فرمود ای مرد
دنی لعنت خدا بر تو طرفه بیمروتی که در آب هم مضایقه میکنی
زنگی حرامزاده شمشیر بر صاحبقران انداخت آن شهریار
شمشیر از دستش بدر کرده بر کمرش زد آوازی بر آمد که گویا
بر کوه فولاد خورد و قریب دو انگشت جا کرد و بجای خون
آب سبز رنگ از زخم او مانند فواره جوشید زنگی نیز مانند
دیگران برقص در آمد و دست بر دست میزد و میگفت
غلط کردی غلط کردی صاحبقران تر آمد و از غصه ندانست
که چکند رو بحکیم کرده گفت ای حکیم این کلمه مکرر در مردم این
طلسم است که هر قحبه و قرمساق بتکرار آن مشغول است
حکیم گفت باین زودی نصیحت مرا فراموش کردی این

برای تو خوب نیست صاحبقران حیران شده پرسید کدام
نصیحت گفت همینکه مرا حضرت مشفق نگفتی صاحبقران فرمود
ای حکیم طرفه شرابی خورده که نشهٔ آن منجر به مسخرگی شده ست
یا جنون دوری داری این چه اداهاست که از تو سر میزند
حکیم گفت هرچه هست عنقریب معلوم خواهد شد و اون
زنگی و زنش کلمه غلط کردی غلط کردی باصول مضحک تکرار
میکردند و صاحبقران را برسر غصه می آوردند آخر الامر صاحبقران
مجبور شده گفت ای حکیم تو همین وجود معطل بنظر می آئی و بس
هیچ کار بمن نشان نمیدهی که کدام کار بکنم یا نکنم حکیم گفت
خاموش با حضرت مشفق چنین بی ادبانه سخن مگو همراه
من بیا اینهمه تعجیل چیست صاحبقران چون لوح را فراموش
مطلق کرده بود لاچار همراهش روان شد از دور چشمهٔ آبی

بنظر آمد صاحبقران چون از بس تشنه بود مانند سیل بسوی
او میل نمود چون نزدیک رسید چشمه را پر از کرمهای
نجاست یافت که هر کرمی مکروه تر از چلپاسه بود طبع امیر
از دیدن آن نهایت منغص شد و کفت لا حول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم عجب اذیتی درین طلسم یافتم که تا مدت العمر
یاد خواهد ماند درین اثنا حکیم نزدیک آمده احوال پرسید چون
دل صاحبقران از غصه سوخته بود کفت ای علمت زایل
زایل و حرفت لاطایل میدانی که از چه وقت تشنه ام اینقدر
از تو نمیشود که آبی برای من بهم رسانی اثر علم و حکمت همین
بیرون طلسم بود در اینجا کسی ترا برابر پشمی حساب
نمیکنند اینک به بین که باین چشمه بامید آب خوردن
آمده بودم کرمی چند دران می بینم که یکی ازان تا دریای

راکنده کند حکیم گفت ای صاحبقران اگر من چیزی بتو تعلیم
کنم که بسبب آن آب چشمه فی الفور صاف شود مراحضرت
مشفق خواهی گفت یا نه صاحبقران فرمود نمیدانم که هردم
هزیان تازه چرا میگوئی این چه خطابست که پر بجد گرفته
گفت مرا خوش می آید فرمود بهمه حال بگو چه کنم که آب چشمه
صاف شود حکیم زمینی را نشان داد که ازانجا قدری خاک
برداشته در چشمه ببند از صاف خواهد شد صاحبقران
که خاک ازاون زمین برداشته در چشمه ریخت بمجرد این
عمل آب بشورش آمد و چشمه ازمیان شق شد و آتش
ازمیان آن ناپدید آمد و هر ساعت پهن میشد و آب
کم میگشت صاحبقران حیران این تماشا شده رو بحکیم کرده
گفت عجب مرد شعبده بازبوده بازاین چه تماشای

تازه ست که نمودی حکیم نیز دستار از سر خود فرود آورده
دور انداخت و دست بر دست زدن و رقصیدن آغاز
نمود و مضمون این بیت تکرار میکرد غلط کردی
غلط کردی دغا خوردی خطا کردی نه بر من بلکه بر جان
خود ای غافل جفا کردی صاحبقران گفت معلوم شد
که این حکیم بیچاره فی الحقیقت دیوانه شده ست و جنون
این مسخرگی بیشتر دارد درین اثنا آب چشمه تمام آتش
گردید و آتش در تمام صحرا احاطه نمود و آن ملعون که بشکل
حکیم شده صاحبقران را دغا داده ببلای طلسم گرفتار ساخت
یکایک از نظر امیر غایب شد و از ترس آتش که هر دم
نزدیک تر می آمد صاحبقران بیک طرف روان شد و قدم
بجلدی بر میداشت و آتش هم تعاقب صاحبقران نموده دویده

می آمد باید دید که آینده چه میشود

۲۷۴۲

عص ۹

۳۰/۶

